



بودند. دیگر کسی با آن حرارت و شور اولیه کار نمی‌کرد. اگر آن روز هم به دانشگاه دیر رسیده بودم، شاید دکتر نیکولیچ دوباره عقده‌گشایی می‌کرد و کنایه‌ام می‌زد که در ساریوو آواره و مهاجرم، ولی حالا قطعا از امتحان محروم می‌کرد. اما اگر آن چیزی که به دنبالش بودیم پیدا می‌شد ارزش همه چیز را داشت. اگر پیدا می‌شد! خیلی‌ها جلوی چادرهایشان، با چهره‌هایی بی‌حوصله نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و پکی به سیگاری می‌زدند یا بازی می‌کردند. خیلی‌ها مثل من مانده بودند که وقتی دست از پا درازتر به خانه برگشتند، پاسخ اطرافیان‌شان را چه باید بدهند؟ گرمای هوا از همیشه شدیدتر بود و این همه را بیشتر کلافه کرده بود. اشعه‌های خورشید، انگار که بخواهند از زمین انتقام بگیرند، بی‌رحمانه بر دل خاک می‌کوبیدند. ناگهان صدای تکبیر بلند شد.

نسل ما چندان به این صداها عادت ندارد. همه بی‌اختیار از جاهایشان بلند شدند. بازی‌ها به هم خورد و فنجان‌های قهوه زمین‌گذاشته شدند و سیگارها زیر پاها، خاموش شدند. همه آنهایی که هنوز مانده بودند، بی‌آن‌که بدانند چرا به سمت دریاچه دویدند.

هر خبری اگر بود از آنجا بود.

زمین دیگر از رازداری به تنگ آمده بود. بغضش ترکیده بود و سر باز کرده بود. درست شبیه بغض مادران فرزند کم‌کرده این خاک. داغی آفتاب خاک را به خودش آورده بود. باتلاق دریاچه چاک‌چاک شده بود و دهان باز کرده بود و استخوان‌ها از درون سینه‌اش فریاد می‌زدند و ما را به سمت خویش می‌خواندند. از هر شکاف، چندین استخوان نمایان بود. آنها ما را پیدا کرده بودند.

پی‌نوشت: نیروگاه آبی بایینا باشنا و دریاچه سد بروچاتس که بر روی رودخانه درینا احداث شده، در شرق کشور بوسنی و هرزگوین و در منطقه‌ای عمدتاً صرب‌نشین واقع شده‌است. منطقه‌ای که هنگام درگیری‌های خونین این کشور در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ میلادی، شاهد بیشترین میزان جنایت، نسل‌کشی و کشتار مردم عمدتاً غیرنظامی بوده است. به تبع این موضوع، این منطقه در سال‌های پس از جنگ، محل کشف بیشترین و پرجمعیت‌ترین گورهای دسته‌جمعی کشف شده در این کشور و همواره مورد توجه گروه‌های تفحص و حقیقت‌یاب بوده است.

در تابستان سال ۲۰۱۰ میلادی، گروه‌های تفحص این کشور، مطلع شدند که به علت تعمیرات گسترده در نیروگاه، سطح آب دریاچه به شدت پایین خواهد آمد و تفحص در بستر دریاچه، در این مدت امکان‌پذیر خواهد بود. این گروه‌ها با بسیج نیروهای داوطلب مردمی، کار جست‌وجو را آغاز کرده و آنچنان که در داستان واقعی بالا خواندید، موفق به کشف بقایای تعداد زیادی از قربانیان شده و علاوه بر شناسایی و تحویل اجساد به خانواده‌های قربانیان، توانستند از این مدارک در دادگاه بین‌المللی لاهه استفاده کنند. ^۱

آن همه آدم‌ها تفاوت چندانی نداشت. من اما دوست داشتم برای یک‌بار هم که شده، بی‌خیال بی‌خیالی‌های امثال او شوم و کاری کرده باشم. — حتی اگر به استخوان کوچک دیدید هم علامتگذاری کنید، ماجرای بلایای که سرکشته‌های سربرنیتسا تو اون کارخونه باتری‌سازی آوردن رو که شنیدید؟ بچ‌پچ‌هایی که از پس صدای ماشوویچ شنیده می‌شد، پاهایم را سست کرد و بی‌اختیار، میان لجن‌ها زانو زدم. — دستگاه‌های بازیافت باتری می‌دونی چجوریه؟ — اون بیچاره‌ها ممکنه هر تکه‌شون یه جا باشه. پدرم می‌گه شبونه با کامیون می‌بردن و هر جا می‌شد سربه‌نیست‌شون می‌کردن.

مادربزرگ! مادربزرگ بیچاره من مباد! اینها را شنیده باش. سربرنیتسا بدون این حرف‌ها هم همیشه برای مادربزرگ سیل اشک بود:

— اون روزی که تو سربرنیتسا دایی مصطفی‌ات رو بردن، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دیگه نمی‌بینمش. آخه اون فقط شونزده سالش بود. حتی نشد ازش درست خداحافظی کنم. کاش لااقل قبل این‌که ببرنش می‌بوسیدمش.

مادربزرگ همیشه منتظر بود. چرا منتظر نباشد؟ مگر يك يازده جولایی از بین این همه سال، يك تابوت سبز بزرگ، اما سبک وزن در برابرش گذاشته بودند. تا در آن هوای دم‌دار جولای و در هیاهوی تکبیرهای مردمی که کیلومترها راه جنگلی را پیاده پیاده بودند، تا یاد مردمان روزگاری نه‌چندان دور را زنده بدارند، آن را به خاک بسپارد و يك دل سیر اشک بریزد و بعد برای همیشه آرام بگیرد؟

صدای ماشوویچ که با بلندگوی دستی‌اش همچنان توضیح می‌داد به گوش می‌رسید: — باید قدر این فرصت و بدوینیم. اگه ما بتونیم یه مدرک پیدا کنیم که اینجا بقایای یکی از کشته‌ها وجود داره، می‌تونیم اونا رو مجبور کنیم تا هروقت که لازم باشه سد رو آبیگیری نکنن و ما به تحقیقاتمون ادامه بدیم. برای همین از شما کمک گرفتیم دوستان...

کم‌کم همه از جست‌وجو ناامید شده بودند. هیچ‌کدام از پرچم‌های زرد، چیز قابل استنادی را نشان نداده بود. تقریباً تمام بستر دریاچه را گشته بودیم و هیچ... یعنی تمام آن قصه‌ها افسانه بود؟ مادربزرگ که هنوز زنده‌است. مادرم هم هنوز زنده‌است. هر دویشان دایی مصطفی را دیده‌اند. دیده‌اند که داخل اردوگاه هلندی‌ها رفته و هیچ‌گاه بازنگشته. پدر سعادت را هم همه دیده‌اند و برادرهای دوقلوی همسایه‌مان، فاتا خانم را هم! مگر می‌شود این همه آدم غیب شده باشند؟ مگر می‌شود این را اکتان کرد که آنها همگی، تا پیش از آن روز گرم تابستانی در این هوا نفس می‌کشیدند و بر این خاک قدم می‌زدند؟

اما چه می‌شد کرد؟ خیلی از گروه‌ها دست خالی برگشته

فریاد استخوان‌ها

به یاد بیش از ۸۰۰۰ قربانی قتل عام شده در یازدهم جولای ۱۹۹۵

الهام بن عباس

نویسنده

پیرمرد راننده زیر لب با خودش حرف می‌زد: — خودتون رو علاف کردید! یه تیکه سنگ اگه این همه سال تو آب بمونه حل می‌شه و تموم می‌شه. استاد حوجیچ نفس عمیقی کشید و چند دسته پرچم کوچک زرد رنگ را بین بچه‌ها تقسیم کرد:

— هرکجا چیزی دیدید که فکر کردید ممکنه به درد بخور باشه، یه دونه از این پرچم‌ها به عنوان نشونه بذارید. بعدا کارشناس‌ها بررسی می‌کنن.

اتوبوس که به نزدیکی کمپ رسید، هنوز هم باورم نمی‌شد که بی‌خیال امتحانات آخر ترم، می‌خواهم ده روز را اینجا سرکنم. شاید آن روزی که فراخوان نیروی داوطلب را در دانشگاه دیده بودم، من هم مثل راننده فکر می‌کردم. اما حالا صدایش آن قدر لجم را درآورده بود که در تصمیمم مصمم شده بودم:

— خوب شد چرخ‌ای «بایینا باشنا» از کار افتاد تا ما کم‌عقل‌های مملکت و بشناسیم.

استاد حوجیچ، آن قدر خشم زیر پوستش دویده بود که گونه‌هایش داشت از شدت سرخی، سر باز می‌کرد. همان‌طور که پیاده می‌شد انگشتش را روی صورت پیرمرد گذاشت و گفت:

— تا حالا تو زندگی‌ات چیزی گم کردی پیرمرد؟

گرما و شرعی هوا و بوی تعفنی که سراسر فضا را پر کرده بود، خیلی‌ها را از آمدن پشیمان کرده بود. اولین دیدار من با سرزمین مادری از جایی آغاز شده بود که نه مادرم آن را دیده بود و نه مادربزرگم. جایی که ما ایستاده بودیم کف «بروچاتس» بود. خط آب دریاچه قریب بیست متری بالاتر از سرما بود و ما حالا در گل ولای کف دریاچه و لجن‌هایش بودیم. در جست‌وجوی چیزهایی عزیز که پانزده سال پیش پدرها و مادرهای بسیاری در این خاک گم کرده بودند. اگر آن روز بارانی هم مثل بیشتر روزها، اتوبوس از محله حاشینه‌نشین ما در اطراف ساریوو دیر به راه می‌افتاد و من دیر به کلاس می‌رسیدم و باز مثل همیشه پله‌ها را دو تا یکی تا کلاس می‌دویدم، هیچ‌وقت چشمم به آن پوستر سبزرنگ نمی‌افتاد و احتمالاً، حالا اینجا نبودم. اما آن وقت قصه‌های همیشه در تکرار مادربزرگ چه می‌شد؟

— ما نمی‌خواستیم فرار کنیم دخترم. تا این‌که یه روز از خواب بیدار شدیم و دیدیم درینا داره با خودش پیکر کشته‌های روستاهای بالادست رو میاره. اونا مردای روستاها رو می‌کشتن و می‌ریختن تو رودخونه تا ما ببینیم و فرار کنیم...

گاهی با بیلبچه‌ای کوچک، گاهی با تکه‌ای چوب و گاهی با دست‌گل ولای و لجن‌ها را کنار می‌زدیم. ماهی‌های کوچکی که در اطراف شاخه‌های گل‌گرفته مانده بودند و جان داده بودند، با آن چشم‌های بی‌جان و هراسناک‌شان به ما زل زده بودند و لشکر پشه‌ها و مگس‌های سمج، کمر بسته بودند به کم کردن طاقت‌مان.

اما حالا که چند روزی گذشته بود، دیگر از آن اشمئزاز اولیه خبری نبود. همه با جدیت و دقت، و جب به جب دریاچه خالی را می‌کاویدیم. به دنبال تکه‌هایی که مرهم برود برای چشمانی چشم به راه و سندی بود برای جنایاتی افسارگسیخته و ناباورانه. مگه می‌شد هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکنیم؟ بالاخره بین این فضای چندکیلومتری، باید یک چیزی پیدا می‌شد. هرچند که به قول پدر، شاید بودن و نبودن من بین

راننده پایش را از روی پدال گاز بر نمی‌داشت. اتوبوس از شیب تند گردنه‌های جنگلی به ستوه آمده بود. راننده سیگار پشت سیگار روشن

می‌کرد و با خودش حرف می‌زد:

— یه مشت جوون بیکار! آخه هرکی هرچی گفت شماها باید راه بیفتید؟

بچه‌ها اما توجهی به غرغره‌های پیرمرد نداشتند. سه چهار نفرشان وسط اتوبوس ایستاده بودند و با آهنگ‌های کوچه بازاری پیرمرد، به تمسخر خودشان راتکان می‌دادند. پسرهای برای دخترهایایی به قدمت تاریخ بشر می‌خواندند:

— هی امینا! اون جا اگه شب تو چادر تون مار و عقرب بیاد چه‌کار می‌کنی؟

و دخترها که هیچ کجای تاریخ از جواب دادن کم نیاورده‌اند:

— هر وقت یاد گرفتی برای یه اردوی ده روزه یه جفت جوارب کافی نیست سربه‌سر من بذار!

وسط‌های اتوبوس يك پاکت چپیس فلفلی که معلوم نبود از کجا آمده، بین بچه‌ها دست به دست می‌شد و آن عقب‌ترها، مثل صندلی‌های انتهایی تمام اتوبوس‌های اردو، غرق در دود و خلوت‌های دو نفره بود.

بیشتر بچه‌ها سرگرم کاری بودند. به جز من و استاد حوجیچ که اگر هر چند دقیقه یکبار به صفحه گوشی‌اش نگاهی نمی‌انداخت، یقین می‌کردم که همان‌طور نشسته ریخ رحمت را سر کشیده.

هنوز هم نمی‌دانستم داخل این اتوبوسی که بی‌توقف به سمت شرق می‌رود چه‌کار می‌کنم؟ من و خانواده‌ام سالیان سال، بزرگ‌ترین تلاش‌مان فراموش کردن این خاکی بود که حالا باشتاب به سمتش می‌رفتم. تمام مسیر، مانند تمام عمرم از کودکی تا امروز، صدای پدر توی گوشم بود:

— اون روزا دیگه تموم شده. مادیکه هیچ‌وقت به اونجا بر نمی‌گردیم. من می‌خوام با زخم و بچه‌هام خوش باشم، حالا هر جایی که می‌خواد باشه!

و کمی بعد چهره مادربزرگ، با آن روسری سپیدی که همیشه به سر داشت، قاب ذهنم را پر می‌کرد و صدای پدر را محو. درست مثل همان روزهایی که بعد از شنیدن این حرف‌های پدر، دست مرا می‌گرفت و به اتاق عقبی می‌برد:

— هیچ کجای این کشور به قشنگی اطراف درینا نیست دخترم. وقتی ما از اون جا اومدیم تو خیلی بچه بودی. چیزی یادت نمیاد.

به اینجا که می‌رسید همیشه بغضش می‌شکست و اشک‌هایش را با پرورسری‌اش پاک می‌کرد:

— ما فقط می‌خواستیم تو روستای خودمون زندگی کنیم. جایی که هفت نسل پدر و مادرامون اونجا دفن بودن... نداشتن!

استاد حوجیچ که از جایش بلند شد و رو به بچه‌ها ایستاد، همه سر جاهایشان قرار گرفتند:

— خوب دوستان، فکر می‌کنم تا چند دقیقه دیگه به محل کمپ می‌رسیم. اونجا که رسیدید فوری وسایل‌تون و توی چادرها می‌ذارید و تو گروه‌های ده نفره کارتون و شروع می‌کنید. اصلاً نباید زمان‌واز دست بدیم.